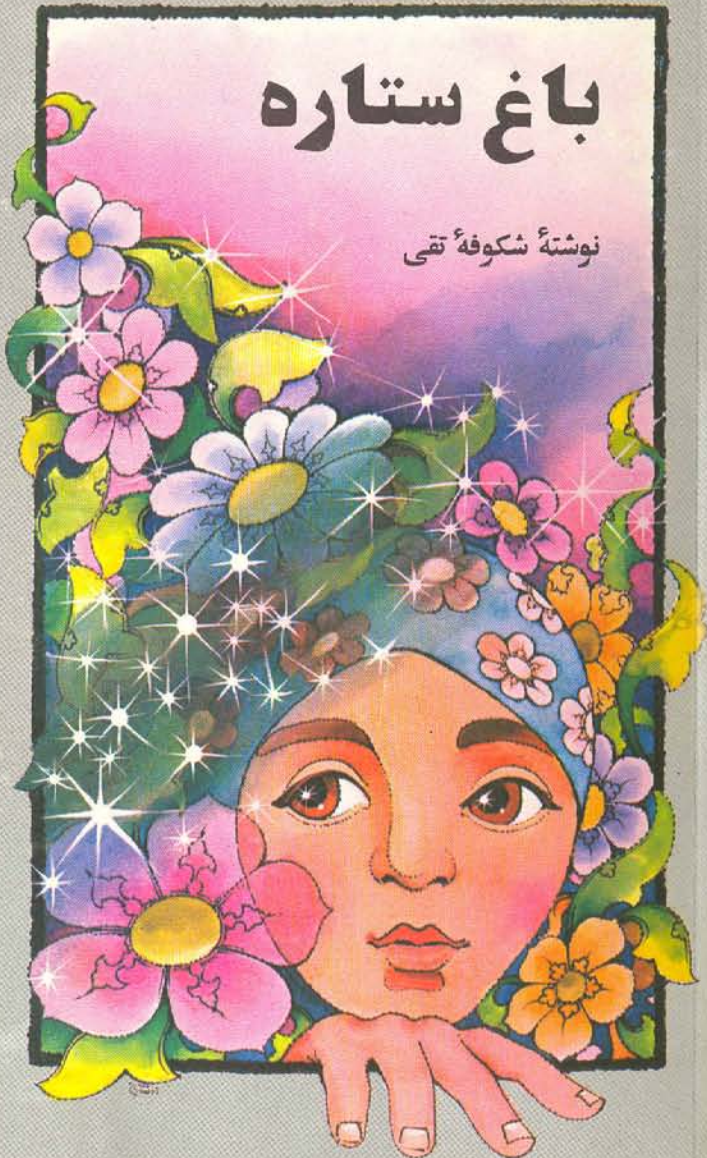


باغ ستاره

نوشته شکوفه تقی



گروه‌های سنی کودکان و نوجوانان

گروه الف: سالهای قبل از دبستان
گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای اول و دوم و سوم)
گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم)
گروه د: دوره راهنمایی
گروه ه: سالهای دبیرستان

بها: ۲۰۰ ریال

باغ ستاره

و
مهربان چشم

نوشته شکوفه تقی

برای گروه سنی «۵»



کتابهای شکوفه

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۶۷

به نام خدا



باغ ستاره

نوشته شکوفه تقی

صفحه آرایبی از یوسف اخوان

نقاشی روی جلد از ذولفقاریان

چاپ اول : ۱۳۶۷

چاپ و صحافی : چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است

تیراژ : ۸۰۰۰ نسخه

باغ ستاره

یکی بود یکی نبود. باغ کوچک اما بسیار قشنگی بود. در این باغ زیبا دخترک مهربان و خوشرویی با پدر و مادر پیرش زندگی می‌کرد. این دختر کوچک آنقدر شاداب و خندان و دوست داشتنی بود که همه او را «گل سرخ» صدا می‌کردند و همین اسم هم رویش مانده بود.

«گل سرخ» هر روز پیش از سر زدن آفتاب، با خنده پرسر و صدای یک غنچه، آوازیک گل یا جیغ و فریاد چند دانه شاد و شلوغ که تازه می‌خواستند سر از خاک درآورند بیدار می‌شد و با خوشحالی می‌گفت: آخ جان! صبح شد! و بعد با خشنودی بومی کشید: «آه! چه عطری!»

مادرش از آن طرف با لحن خواب‌آلود ولی گرم و دلنشین می‌گفت: «بخواب دخترم! هنوز خیلی زود

است!» اما گل سرخ از ته دل می‌خندید و با چالاکی از جا می‌پرید و جواب می‌داد: «مادر جان! همه گل‌های باغ بیدار شده‌اند!»

مادر از شنیدن این حرف لبخندی می‌زند و لحاف را روی سرش می‌کشید و پدر از گوشه دیگر به نر می‌می‌غرید: «این بچه خواب ندارد؟!»

گل سرخ در حالی که زیر لب آواز می‌خواند رختخوابش را جمع می‌کرد و به سبکی یک پروانه به اتاق دیگر می‌دوید؛ و طولی نمی‌کشید که همه خانه گرم می‌شد و صبحانه حاضر بود.

هنوز پدر و مادر پیرش سرگرم خوردن بودند که او به طرف طویله‌ای که پشت باغ بود می‌رفت و هنوز نیمی از راه را طی نکرده بود که ماده گاو پیر «ماق» می‌کشید تا به دخترک ثابت کند که صدای پایش را می‌شناسد.

با آمدن گل سرخ به طویله، غوغایی بپا می‌شد؛ حیوانات شگمو از همه طرف دورش را می‌گرفتند: یکی دامنش را می‌کشید؛ دیگری دورش می‌گشت؛ سومی این پا و آن پا می‌کرد؛ بزغاله‌ها با بیتابی بالا و پایین می‌پریدند و مرغها و خروسهای بی‌طاقت لانه را روی سرشان می‌گذاشتند؛ اما گل سرخ مهربان با روی باز و خنده دلنشین جواب همه آنها را می‌داد و آخر سر به باغ می‌آمد.

گل‌ها که پوشیده از شبنم بودند، زیر نور ملایم خورشید، مثل دانه الماس می‌درخشیدند و زیبایی باغ را چندین برابر می‌کردند.

دخترک هر روز صبح از دیدن این همه زیبایی به هیجان می‌آمد و شوق زده فریاد می‌کشید: «سلام بر باغ خورشید!» و گل‌ها از خوشی برگهایشان را بهم می‌زدند و پاسخ می‌دادند. «سلام بر باغبان ما!» و صبح باغ شروع می‌شد.

گل سرخ گوشه دامن رنگینش را جمع می‌کرد و مانند نسیم در میان گل‌ها می‌پیچید. در حالی که عطر گل‌ها را فرو می‌داد و با همه وجود زیبایی آنها را تحسین می‌کرد، از بینشان می‌گذشت و سرانجام به پیرترین گل باغ که «درختچه گل سرخ» بود می‌رسید.

دخترک نسبت به این درختچه پیر که در چهار فصل سال هفت رنگ گل داشت، احساس علاقه و احترام عجیبی می‌کرد؛ البته گل سرخ پیر هم باغبان مهربانش را به همین اندازه دوست داشت.

وقتی دخترک، مشغول چیدن سرشاخه‌های خشکیده یا جدا کردن گل‌های پژمرده‌اش بود، با نگرانی شاخ و برگش را جمع می‌کرد تا مبادا خارش در دست باغبان کوچک فرو برود؛ و اگر اتفاقاً خاری در دست دخترک فرو می‌رفت، گل سرخ پیر با اندوه و احترام

می‌گفت: «عفو کنید بانوی من، عفو کنید!»

گل سرخ با شنیدن این جمله از ته دل می‌خندید و در همان حال می‌گفت: «اوه! فقط با شاهزاده‌ها اینطور حرف می‌زنند! با من مثل خودم حرف بزن! اما نه، هر جور دلت خواست حرف بزن!» و بعد گل سرخ پیر با رضایت آهی می‌کشید و می‌گفت: «مهربانی و زیبایی بانوی من پایدار باد!»

دخترک باز هم می‌خندید و با محبت بیشتری گل زیبا را می‌بوسید. او هر چند معنای کلمات قلمبه و سلمبه گل سرخ پیر را نمی‌دانست؛ اما از شنیدن آنها لذت می‌برد؛ همانطور که از گوش دادن به غرولند یک گل بد اخلاق از خنده روده بر می‌شد. حتماً می‌پرسید دخترک گل سرخ چطور زبان گلها را یاد گرفته بود.

گل سرخ وقتی خیلی خیلی کوچک بود، پدرش کارهای باغ را انجام می‌داد. آنوقتها باغ گل سرخ، یک باغچه کوچولو بود که فقط یک درختچه گل سرخ داشت و چند تا گل دیگر؛ با این وجود پدر از کار کردن در باغ، چیدن علفها و حرس گلها، خیلی خسته می‌شد. دخترک خیلی دلش می‌خواست به پدرش کمک کند؛ آخر او طاقت تحمل ناراحتی پدرش را نداشت و نمی‌توانست ببیند انگشتان پیر و چروکیده او خون آلود می‌شود.

یک روز دلش را به دریا زد و با کمرویی از پدرش

خواهش کرد: «اجازه بدهید منم از گلها مواظبت کنم!» اما پدر با بی‌حوصلگی جواب داد: «نه دخترم! تو، هم خیلی کوچکی و هم زبان گلها را نمی‌دانی!» دخترک خیلی غصه دار شد. می‌خواست به اتاق برود و با عروسک گنده و پارچه‌ای اش که مادر از خرده‌های لباس درست کرده بود کمی درددل کند، که سروصدای مادر را شنید. مادر او مشغول غرولند با حیوانات بود. با شتاب به طویله دوید که دید سطل شیر از دست مادر به زمین افتاد. دخترک گریه کنان بطرف مادر دوید و با التماس گفت: «مادر! بگذار کمکت کنم؟»

مادر دست زحمت کشیده‌اش را با محبت بر سر دخترکش کشید و با غم گفت: «ولی عزیزکم، تو، که زبان حیوانات را نمی‌دانی!»

آن روز گل سرخ رفت پشت رختخوابها و قایم شد. عروسک گنده و پارچه‌ای اش را بغل گرفت و زد زیر گریه. آنقدر اشک ریخت که صورت سیاه عروسک خیس خیس شد. فکر کرد او هم گریه می‌کند با عجله صورت عروسک را خشک کرد و گفت: عروسک جانم قول می‌دهم گریه نکنم. ببین ساکت شدم. تو هم گریه نکن خوب؟!»

در همین موقع شنید یکی با صدای نازک و ظریفی

گفت: «خوب!»

گل سرخ با تعجب گفت: «یک دفعه دیگر بگو خوب!»

صدا با همان ظرافت گفت: «خوب!»

دخترک که فکر کرد عروسکش حرف می‌زند با تعجب گفت: «تو که صدایت خیلی کلفت بود!»

صدای نازک خندید و گفت: «معلوم می‌شود که من را با عروسکت اشتباه گرفته‌ای!»

ناگهان دخترک متوجه شد که یک مورچه طلایی روی دستش نشسته است.

—سلام مورچه کوچولو! اینجا چکار می‌کنی؟!

—سلام دختر کوچولو! آمدم یک کاری کنم که خوشحال بشوی!

—پس لطفاً زود اشکهای عروسکم را خشک کن! آخر می‌ترسم سرما بخورد!

—ولی من کارهای دیگری هم بلدم؛ مثلاً زبان حیوانات، گلها و حتی آدمها را می‌فهمم!

—چه خوب! به منم یاد می‌دهی؟!

—البته! اما این کار دو تا شرط دارد: یکی اینکه

در این باره نباید با هیچ کس حرفی بزنی! دیگر اینکه هیچ وقت هم از زیادی کار گله نکنی!

دخترک با شتاب گفت: قول می‌دهم! قول می‌دهم!

و بعد پشت مورچه طلایی را بوسید.

فردای آن روز وقتی مادر به آغل رفت، دخترش را دید که سطل شیر را کشان کشان بیرون می‌آورد. با تحسین و تعجب گفت: «آخ، قربان تو دخترک خوبم!» و پدر وقتی او را در باغچه دید گفت: آخ! حالا دیگر می‌توانم استراحت کنم! دخترکم باغبان خوبی می‌شود!»

چندی نگذشت که گل سرخ کوچک بانوی خانه شد. هر چند کارش روز بروز بیشتر می‌شد، اما بدون شکایت، همه را انجام می‌داد. همسایه‌ها می‌دیدند که باغچه کوچک آنها هر روز پر گل تر می‌شود. مرغها تخم دوزرده می‌کنند. گاو، شیر بیشتری می‌دهد و همینطور بر تعداد بزغاله‌ها اضافه می‌شود. پنهانی در گوش هم زمزمه می‌کردند: «معجزه! معجزه! کی باورش می‌شد که این پیرزن و پیرمرد بعد از اینهمه سال صاحب چنین دخترک زبر و زرنگ و این همه مرغ و خروس و گاو و گوسفند بشوند؟!»

دیگری می‌گفت: «باغشان را بگو! توی دنیا لنگه ندارد!»

باغ گل سرخ روز بروز زیباتر می‌شد و اسم و آوازه‌اش در همه شهرها می‌پیچید. بچه‌ها وقتی دور هم جمع می‌شدند از باغی می‌گفتند که گلهايش حرف می‌زنند و آواز می‌خوانند؛ حتی با صدای بلند می‌خندند. این باغ در چهار فصل سال گل دارد؛ آنهم چه

گلگهایی! چه عطری! چه رنگی!

یک روز گل سرخ مثل همیشه خندان و شاداب به طرف باغ می آمد که صدای ناله ای شنید. دنبال صدا گشت و آن را پشت یکی از ویرانه های قدیمی باغ پیدا کرد و با تعجب گفت: «من تا بحال اینجا را ندیده بودم! چقدر تاریک است! باید از آفتاب خواهش کنم فردا به اینجا بنابند!» در همین فکر بود که دوباره صدای ناله شنید. بخودش آمد و با گوشهای بسیار تیزش دوباره دنبال آن گشت. ناگهان چشمش به یک زنبور طلایی افتاد که بین دو دیوار در تارهای یک عنکبوت بزرگ و سیاه گرفتار شده بود. فوراً به باغ دوید و با چوب درازی برگشت و به موقع زنبور کوچک را نجات داد. او تازه فهمیده بود چرا قبل از این هیچ زنبوری به باغش نمی آمد. زیر لب تکرار کرد: «خیلی باید مواظب این گوشه تاریک باشم! خیلی!...»

داشت برای آن گوشه باغ نقشه می کشید که ناگهان بیاد زنبور افتاد. هر چه اینور و آنور را گشت او را پیدا نکرد. اما از فردای آن روز زنبورها دسته دسته به باغ آمدند و این طرف و آن طرف کندو ساختند.

دخترک همه آنها را نه تنها می شناخت، بلکه خیلی هم دوست داشت؛ اما هیچ کدام به زیبایی و خوش رنگی اولین زنبوری که در باغ دیده بود نبودند.

دخترک از تمام زنبورها درباره او سؤال کرده بود؛ اما هیچ کدام او را نمی شناختند. دخترک همیشه از خودش می پرسید: «یعنی ممکنست من دوباره آن زنبور را بینم؟!»

تا اینکه در یک صبح بسیار زیبای بهاری، گل سرخ مشغول رسیدگی به گلها بود که احساس کرد آن روز باغش خیلی زیباتر از هر روز به نظر می رسد. هر چه در باغ بیشتر گشت تعجب و تحسینش بیشتر شد. تا اینکه به درختچه «گل سرخ پیر» که در اوج زیبایی بود رسید. خورشید با شکوه و جلال عجیبی بروی گلهايش می تابید و از هر گلی رنگ و عطر جداگانه ای می تراوید. دخترک ناگهان از ته دل فریاد کشید: «وای خدای من! این باغ زیباترین باغ جهان است! گل سرخ من، تو زیباترین گل دنیایی!»

در این وقت یک زنبور عسلی وزوزکنان از راه رسید. گل سرخ تا صدای او را شنید با همان صورت شاد و برافروخته برگشت تا به زنبور تازه وارد خوش آمد بگوید؛ ولی همینکه برگشت، زنبور عسلی را شناخت و شوق زده جیغ کشید: «به به! زنبور عسلی نازنین! خیلی خوشحالم که دوباره ترا می بینم! به زیباترین باغ جهان خوش آمدی! خیلی خوش آمدی!»

اما زنبور بجای اینکه به محبت گل سرخ جوابی بدهد

پقی زد زیر خنده و گفت: «زیباترین باغ جهان!» و دوباره خندید...

گلها که توقع اینهمه بی ادبی را نداشتند با بی صبری فریاد زدند: «یا الله برو بیرون...! بیرونش کن...! یا الله زنبور پُرو...!»

در میان آنها فقط گل سرخ پیر آرام بود و چیزی نمی گفت.

دخترک با مهربانی همه آنها را آرام کرد و با ملایمت از زنبور عسل پرسید: «دوست من، مگر تو باغی بهتر از این باغ دیده ای؟!»

زنبور همینطور که داشت قاه قاه می خندید و بالا و پایین می پرید جواب داد: «من باغی دیده ام که یک گلش به همه گلهای باغ تو می ارزد! من باغ گل ستاره را دیده ام!»

ناگهان آب پاش از دست گل سرخ به زمین افتاد. او بیاد آورد که قبلاً اسم این باغ را در خواب شنیده، شاید هم یک بار آن را در خواب دیده. او! باید درباره آن باغ از زنبور بیشتر می پرسید. او باید می دانست آن باغ کجاست و باغبانش کیست؛ اما افسوس که وقتی دخترک بخود آمد زنبور مثل دفعه اول غیبش زده بود و همه سؤالهای او را بی جواب گذاشته بود!

بعد از مدتی گل سرخ و باغ زیبایش کم کم داشتند

زنبور عسل و حرفهای نیش دارش را فراموش می کردند که یک روز صبح خیلی زود دخترک با صدای خفیفی بیدار شد. بادقت لحافش را به گوشه ای پرت کرد و به طرف اتاق پدر و مادرش دوید. هر دو با آرامش در خواب بودند. هراسان به باغ دوید. صدای پای او که با همیشه فرق داشت، همه گلها حتی دانه ها را بیدار کرد. هیچ کدام نمی دانستند چه اتفاقی افتاده، همینقدر که باغبان کوچک را نگران می دیدند شتابزده راه را برایش باز می کردند و با دلواپسی از هم می پرسیدند: «چه خبر شده! چه خبر شده!» که ناگهان فریاد دخترک به آسمان رفت: «گل سرخ من! گل سرخ من!»

در باغ نفس از هیچ گیاهی در نمی آمد؛ فقط صدای دخترک و گل سرخ پیر که به زحمت حرف می زد شنیده می شد: «اوه! بانوی من! عفو کنید...! شما را به زحمت انداختم...! بانوی من! شما همیشه از نسیم آزادتر، از پروانه ها سبکبال تر و از فرشته ها با شکوه تر راه می رفتید...! آه! مرا عفو کنید! اما امروز خواب گلها و دانه هایی که در دل خاک خوابیده بودند آشفته شد...»

دخترک حرف گل سرخ پیر را برید و گریان پرسید: «بس کن گل سرخ من! بگو! بگو چه اتفاقی افتاده! چرا همه گلها پُرمرده شده اند؟! چرا خمیده شده ای چرا ناله می کنی?!»

در این موقع تمام گل‌های درختچه پیر، پُر از شبنم شد. گل سرخ با سوز بیشتری ناله کرد: «حالا چرا گریه می‌کنی؟!»

— آه، بانوی من! وقت خداحافظی رسیده...!»

وقتی گل سرخ اشک می‌ریخت همه باغ گریه می‌کرد. دخترک با همه وجود التماس می‌کرد: «نه، نه! تویباترین، خوشبوترین و بهترین گل باغ من هستی. تو زیباترین و بهترین گل دنیایی، در چشم من هرگز گلی به این زیبایی نشکفته و نخواهد شکفت.»

گل سرخ پیر شاخ و برگش را گشود تا دخترک را در آغوش بگیرد، و در همان حال نجوا کرد: «بانوی من! وقتی نمانده... سپیده دم فردا مهلت تمام می‌شود... آنگاه من در باغ زیباتری که پُر از گل‌های ستاره است دوباره شکفته می‌شوم...»

نزدیک ظهر ابرها آسمان را پوشانده بودند و خورشید غمگین و بیحوصله می‌تابید. گل سرخ کوچک به گوشه دیگری از باغ آمد و به دیوار تکیه داد. زانوهایش را در بغل گرفت به فکر فرو رفت. چه کسی می‌توانست گل سرخ را نجات دهد. در این فکرها بود که زنبور عسل وزوزکنان روی دستش نشست و بنرمی او را صدا کرد. دخترک سرخسته اش را به زحمت از روی دستش برداشت و به زنبور خیره ماند. زنبور که انتظار این برخورد

سرد را نداشت دست و پایش را گم کرد و گفت: «بخشید مزاحم شدم! معذرت می‌خواهم! من همیشه آرزو داشتم جبران محبت تو را بکنم... حالا فکر کردم. شاید کاری از دستم بر بیاید... آخر تو جان مرا نجات دادی.» گل سرخ با بی‌اعتنایی چشم‌های اشک آلودش را از زنبور برداشت و به گوشه دیگری از باغ انداخت. زنبور هم از روی دستش بلند شد و روی شانه راستش نشست و با همان شرمندگی ادامه داد: «راستش من می‌توانم تو را از غم گل سرخت نجات بدهم...!»

دخترک با حیرت پرسید: «راستی؟! چگونه؟!»

زنبور که بالاخره موفق شده بود توجه دخترک را جلب کند، نفس راحتی کشید و گفت: «یادت می‌آید یک روز درباره باغ ستاره با تو صحبت کردم؟!» دخترک گفت: «البته که یادم می‌آید!» و از این یادآوری دلش لرزید.

— خوب من می‌توانم ترا همین امشب به آنجا ببرم! تو در آنجا می‌توانی باغ گل ستاره را قبل از پَر شدن ببینی. گل سرخ تو در آنجا جاودانه می‌شود؛ یعنی هرگز نمی‌میرد.

گل سرخ فریاد زد: «هرگز؟! هرگز?!» اما چند لحظه بعد صدایش را پایین آورد و با لحن غمگینی پرسید: «گل‌های ستاره چی؟! آنها هم پژمرده می‌شوند و

می‌میرند؟!»

زنبور با تعجب پرسید: «می‌میرند؟! هرگز!»

— ولی تو گفتی پَر پَر می‌شوند!

— آره، درسته. آنها قبل از درآمدن آفتاب پَر پَر

می‌شوند؛ اما شب دوباره شکفته می‌شوند.

* * *

شب از نیمه گذشته بود که زنبور آمد کنار پنجره، دخترک به آسانی صدای بال او را شنید و به سبکی گل قاصد از جایش بلند شد و کنار پنجره فرود آمد. پنجره باز بود. نسیم ملایمی عطر گلها را به داخل اتاق می‌آورد. گل سرخ همینطور که داشت با تحسین و لذت عطر گلها را فرو می‌داد زیر لب گفت: «یک عطر جدید! امشب یک غنچه شکفته!»

زنبور با تحسین گفت: «تو عجب دختری هستی!

این غنچه هنوز باز نشده؛ چطور می‌توانی بوی آنرا پیشاپیش حس کنی؟!»

— نمی‌دانم! اما دلم می‌خواهد امشب سری به باغم

بزنم و این غنچه را پیدا کنم!

زنبور خیلی جدی گفت: «ما وقت نداریم! قبل از

اینکه دیر شود باید به طرف باغ ستاره پرواز کنیم! از آن بالا توبه قدر کافی وقت برای دیدن باغت داری!».

— ولی منکه نمی‌توانم بپریم!

— بجای حرف زدن بپر پشت من!

— آخر من به این سنگینی...! توبه این...!

زنبور با کم حوصلگی حرف او را برید و

گفت: «وقتی نشستی می‌بینی که از بال مگس هم سبک تری! یا الله...!».

باغ زیر نور نقره‌ای مهتاب می‌درخشید. گلها همه در خواب آرامی فرو رفته بودند. تنها گل سرخ پیر در گوشه باغ، با خشنودی به آسمان چشم دوخته بود. این را دخترک وقتی دید که فاصله کمی از زمین داشت؛ اما وقتی از آن بالا نگاه دیگری به باغش انداخت دید که از گوشه باغ، هفت رنگ نور به آسمان می‌تابد. شوق زده به پشت زنبور کوبید و فریاد زد: «آنجا را ببین! باغ من را ببین! وای، چقدر زیباست! نگاه کن! «هیچ گوشه زمین گلی به این زیبایی وجود ندارد!»

زنبور به سردی جواب داد: «مواظب باش نیفتی! تو داری قطره‌های شبنم را می‌بینی!»

گل سرخ با خشونت و دلخوری گفت: «واقعاً که زنبور بی‌احساسی هستی!» و دیگر تا رسیدن به باغ ستاره کلمه‌ای با او حرف نزد.

* * *

باغ ستاره، به هیچ جا شبیه نبود. گل سرخ اینهمه شکوه و زیبایی را حتی در خواب هم ندیده بود. گلها را

می بویید، می بوسید و از ته دل تحسین می کرد. از شوق اشک می ریخت. با همه وجود می خندید و تازه نمی توانست حتی ذره ای از احساسش را بیان کند؛ و به همین دلیل فراموش کرد که اصلاً چرا به این باغ آمده. مدتی از شب می گذشت و او هنوز از تماشای گل‌های باغ ستاره سیر نشده بود که نخستین گل ستاره در دستش پَر پَر شد. ناگهان یاد حرف زنبور افتاد و هراسان فریاد زد: «گل ستاره پَر پَر شده! عسلی! عسلی!»

زنبور شاد و سرحال سر رسید و با چهره ای خندان پرسید: «چکارم داشتی؟!»
— گل ستاره پَر پَر شد!

زنبور مثل کسی که از خواب پریده باشد تکانی خورد و گفت: «راست می گویی پس چیزی به در آمدن خورشید نمانده، باید برگردیم. گل سرخ تو هم به زودی یکی از گل‌های زیبای این باغ می شود.»

تازه سپیده زده بود که گل سرخ به باغ خودش برگشت و با قدم‌های سنگین و دل شکسته به سوی گل سرخ پیر باغ رفت. او نمی توانست چیزهایی را که در باغ ستاره دیده است باور کند. گل‌ها که از صدای پایش بیدار شده بودند مثل همیشه از سر راهش کنار رفتند. و به او کوچک دادند؛ اما او حتی کوچکترین نگاهی به آنها نینداخت تا به گل سرخ رسید.

درختچه پیر با دیدن او آهی کشید و گفت: «بانوی من...! بالاخره آمدید...! می ترسیدم مهلت تمام شود و شما را نبینم...! و قبل از اینکه بتواند حرف دیگری بزند یا حتی ناله ای بکند به خاک افتاد.

دخترک دوزانوروی خاک نشست. اشک صورتش را پُر کرد. در آن لحظه به صدای درخت پیر که از دیروز می آمد، گوش می داد: «سپیده دم فردا مهلت من به آخر می رسد... من در باغ زیباتری که پُر از گل‌های ستاره است دوباره شکفته می شوم...» و نمی شنید که همه گل‌ها در همه باغها با او گریه می کنند.

مدتها بود که از باغ گل سرخ صدای خنده و آواز گل‌ها شنیده نمی شد؛ حتی گاو با خوشی ماق نمی کشید؛ گوسفندها از سر شادی بع بع نمی کردند؛ مرغها برای تخم گذاشتن عجله ای نداشتند؛ گل‌ها میلی به باز شدن نشان نمی دادند، و دانه‌ها حوصله بیرون آمدن از خاک را نداشتند.

در باغ گل سرخ انگار همه گل‌ها به خواب رفته بودند. خورشید که همیشه گرم و مهربان به این باغ بینظیر می تابید، این اواخر خودش را پشت ابرها پنهان می کرد و نوری بر سر باغ نمی پاشید.

مردم شهر بخصوص بچه‌ها، هر وقت دور هم جمع می شدند، از زمستان می گفتند که بی موقع به باغ گل سرخ

روی آورده و همه شهر را در سکوت و سرما فرو برده است.

اما دخترک باغبان کجا بود؟! چرا صدای آوازش شنیده نمی شد؟! چرا به باغچه های همسایه سر نمی زد؟! چرا سراغ گوسفندها را نمی گرفت؟! چرا برای بچه ها، برای گلها و برای دانه ها سلام نمی فرستاد؟! او کجا بود؟

همه همین را از هم می پرسیدند: «او کجاست؟! او کجاست?!»

دخترک گل سرخ درخانه خودشان بود. روزها چرت می زد و شبها با چشمهای اشک آلود و پُف کرده پشت پنجره می نشست و خیره به آسمان چشم می دوخت.

مادرش که قلب بزرگ و مهربانی داشت، وقتی او را در این حالت می دید، به آرامی سرش را نوازش می کرد و می گفت: «بچه ها هر روز سر را هم را می گیرند و برای تو سلام می فرستند؛ جوابشان را نمی دهی؟!»

گل سرخ بی آنکه روی برگرداند با لحنی سرد اما مؤدب می گفت: «مادر، حتماً عوض من جواب سلامشان را بدهید!»

و مادر با همان نرمش می پرسید: «اما دخترم، جواب گاو و گوسفندها را چی بدهم؟! آنها هم هر روز حال تُرا می پرسند!» و پدرش با اندوه ادامه می داد: «گلها با

من حرف نمی زنند و همه اش ترا صدا می کنند! چرا جوابشان را نمی دهی?!»

در این موقع صدای پیرمرد می لرزید و دخترک که بیش از این طاقت رنجاندن پدر پیرش را نداشت خودش را به آغوش او می انداخت و بی صدا اشک می ریخت و می گفت: «پدر جان! پدر جان! گل سرخ پیرم...!»

اما دخترم، در باغ تو هزاران گل دیگر هم وجود دارد که می توانی با آنها خوشحال باشی! ولی پیرمرد خودش هم گریه می کرد و نمی دانست چرا...؟

* * *

و بالاخره یک روز گل سرخ به اصرار پدر و مادرش به باغ رفت. گلها در نیمه راه صدای پایش را شنیدند با اینکه هنوز وسطهای زمستان بود و سرما در بیرون باغ غوغا می کرد، گلها از خوشحالی بسرعت باز شدند دانه ها برای سبز شدن عجله کردند؛ و حتی گلهای یخ در باغچه های همسایه مسابقه عطرافشانی گذاشتند. اما او با اینکه به عادت همیشه در باغ راه می رفت، نه زیبایی آنها را می دید و نه صدایشان را می شنید.

گلها وقتی باغبانشان را این قدر بی توجه دیدند. وحشتزده زمزمه کردند: گل سرخ نگاهش را گم کرده... دیگر ما را نمی بیند... دیگر ما را نمی بیند... دیگر ما را نمی بیند...

این پچ پچ دردناک و وحشتزده اوج گرفت، از باغ گل سرخ گذشت و به باغچه های دیگر رسید؛ اما به گوش گل سرخ نرسید.

دخترک یک بار دیگر از باغ گذشت و ندید که عنکبوتها پشت دیوار باغ تارهای بزرگی تنیده اند؛ حتی صدای زنبورها را هم نشنید و به اتاق آمد. هنوز ننشسته بود که صدای آشنایی به گوشش خورد: «سلام گل سرخ!»

دخترک از ته دل فریاد زد: «سلام مورچه طلایی!»
مورچه نفس راحتی کشید و با خنده گفت:
«الحمدالله! بالاخره جوابم را دادی!»

دخترک با تعجب پرسید: «یعنی چه؟!»
— یعنی اینکه من تا حالا صدبار به تو سلام کردم و تو حتی یک بار هم جوابم را نداده ای!

— من؟! کی؟!!

— ولش کن، مهم نیست! حالا که صدایت را شنیدم خیلی خوشحالم! راستی فردا می آیی برویم یک کمی بگردیم؟!!

— او، نه! من حوصله دیدن هیچ جا را ندارم!

— خوب می روم یک روزی برمی گردم که حوصله داشته باشی. و فوراً غیبت زد.

مدتها گذشت اما خبری از مورچه نشد؛ تا اینکه یک روز گل سرخ خواب عجیبی دید و هراسان از خواب

پرید. در همین موقع دید که مادر آرام و صبورش شیون کنان فریاد می زند: «خدایا رحم کن!»
با نگرانی لحافش را پس زد و بطرف مادرش دوید:
«چی شده مادر! چی شده! بگو! برای پدر چه اتفاقی افتاده؟! چی شده?!»

و این بار مادر با صدای شکسته ای ناله کرد:
«باغمان...! باغمان خشک شده...!»

دخترک فوراً بطرف باغ دوید. پدرش را دید که با قد خمیده خودش را از گوشه ای به گوشه دیگر می کشاند و با التماس به گلها می گوید: «بیدار شوید! خواهش می کنم گلهای عزیز! بهار آمده...! آخر من جواب فرشته گل سرخ را چی بدهم؟! بیدار شوید!» و بعد با ناامیدی فریاد کشید: «بیدار شوید!» و به گریه افتاد.

چقدر دلش می خواست بطرف پدرش می دوید و سر او را در آغوش می گرفت؛ اما جراتش را نداشت. از پدر، از مادر، از گلها و از همه مردم شهر خجالت می کشید. با شرمندگی به گوشه دیوار باغ خزید و به خوابی که دیده بود فکر کرد با خودش گفت: «چقدر خوب بود سر و کله مورچه پیدا می شد!»

که همان صدای ظریف به گوشش خورد: «سلام!»
دخترک با کمرویی جواب داد: «سلام!» و خودش را بیشتر به دیوار چسبانید.

— خوب دوست عزیزم چکارم داشتی؟! —

— من دیشب خوابی دیدم... فکر می‌کنم پدرم هم دیشب همان خواب را دیده؛ چون هی می‌گفت: «جواب فرشته گل سرخ را چی بدهم؟!»

مورچه با مهربانی و حوصله پرسید: «نگفتی چه خوابی دیدی؟!»

— آه خیلی وحشتناک است! خواب دیدم در یک باغ بزرگ و بی‌سروته زندگی می‌کنم، که همه گل‌های آن خوابیده‌اند؛ اما منکه بوته کوچک و خشکیده‌ای هستم بیدار مانده‌ام. در این موقع می‌بینم فرشته زیبایی که باغبان آنجاست و لباسی از گل‌های هفت رنگ پوشیده، وارد می‌شود و من فریاد می‌زنم: «سلام فرشته مهربان!»، اما او بی‌آنکه جوابم را بدهد سراغ یکی یکی گل‌ها می‌رود و آنها را از خواب بیدار می‌کند و وقتی نوبت به من می‌رسد بی‌اعتنا از کنارم می‌گذرد.

مورچه لیخندی زد و گفت: «توقصه فرشته گل سرخ را نشنیده‌ای؟!»

— نه!

— سالها پیش در اینجا حاکمی زندگی می‌کرد که باغبانی و پرورش گل‌ها را از هر کاری بیشتر دوست داشت. حاکم برادرزاده‌ای داشت که قرار بود بعد از خودش به حکومت برسد. این مرد جوان برخلاف

حاکم، نه تنها از گل‌ها بیزار بود، بلکه همیشه عموی خودش را به تنبلی و بی‌حوصلگی محکوم می‌کرد. روزی حاکم از کنار یکی از اتاق‌ها رد می‌شد که شنید برادرزاده مغرورش به یکی از درباریان می‌گوید: «وقتی من حاکم اینجا بشوم در سرتاسر شهر حتی یک گل برجا نمی‌گذارم! در روز اول حکومتم همه گل‌ها را زیر پای اسپانم لگدکوب می‌کنم.»

حاکم از شنیدن این حرف پشتش لرزید و همان روز چند نفر از نزدیکانش را خبر کرد و با آنها درباره آنچه شنیده بود و آنچه می‌خواست انجام بدهد به مشورت پرداخت. همه آنها گفتند چاره کار در اینست که حاکم فرزندی داشته باشد.

بالاخره در باغ زیبایش عروسی کرد. یکسال بعد صاحب دختری شد که از همه گل‌های باغ زیباتر بود. حاکم اسم فرزندش را «فرشته گل سرخ» گذاشت. برادرزاده حاکم وقتی این را شنید، بی‌خبر گذاشت و رفت.

چند سالی گذشت. اسم و آوازه فرشته گل سرخ که بزرگ و بزرگتر می‌شد، نه بخاطر زیبایی فراوانش، نه به دلیل هوش بسیارش، بلکه فقط و فقط برای مهربانی بی‌حد و حصرش و باغبانی شگفت‌انگیزش از اینجا گذشت و در همه دنیا پیچید، و آخر سر به گوش

برادرزاده حاکم رسید.

مرد جوان که از حسادت دیوانه شده بود، صبح تا شب فریاد می زد: «من حاضرم برای نابودی این شهر حتی با شیطان دست دوستی بدهم! وحشتناک است، مگر می شود یک شهر پُر از گل را تحمل کرد! پُر از گل!»

او درست شنیده بود. فرشته گل سرخ دستهای عجیبی داشت. اگر به درخت خشکیده می زد. فوراً سبز می شد. اگر یک شب برای گلها آواز می خواند، دوباره باز می شدند. اگر به درختی لبخند می زد، پُر از شکوفه می شد؛ حتی اگر زمستان بود. یادش بخیر آنروزها! همه شهر پُر از عطر گل بود و همه خانه ها پُر از عسل! در این موقع مورچه ساکت شد. گل سرخ با بی صبری پرسید: «خوب، بعدش چی شد؟! بعدش!»
— تا همین جا بس است...! بعدش خیلی شیرین نیست...!

— یا الله بگو!

مورچه آه دردناکی کشید و ادامه داد: یک روز فرشته مشغول پیوندزدن دو گل با هم بود که متوجه شد پدرش ریشش را به دست گرفته و با پشت خمیده در باغ قدم می زند. به نظر می آمد نه تنها غمگین است، بلکه هیچ چیز را هم نمی بیند.

فرشته می ترسید مزاحم پدرش بشود، اما بالاخره دلش را به دریا زد و با لحن نرم و پُر نوازشی گفت: «پدرجان! اتفاقی افتاده؟!»

حاکم یکه ای خورد و به خودش آمد: «آه، دخترم! چه خوب شد تُو دیدم! می دانی؟! می دانی?!»
حاکم نمی توانست آنچه را که در سرش هست به زبان آورد. بالاخره سعی خودش را کرد:

— می دانی دخترم، جنگی در پیش است و به زودی من ناچارم این باغ را به تو بسپارم!
فرشته گل سرخ هیچ وقت شکایت کردن را یاد نگرفته بود. آن روز هم وقتی پدر درباره رفتن خودش با او حرف زد گله ای نکرد؛ فقط پرسید: «پدرجان! جنگ یعنی چه?!»

حاکم ناگهان دخترش را در آغوش گرفت و به سختی گفت: «دخترم! یعنی پُر پُر شدن گلها!» و اشک صورتش را پوشاند.

فرشته که به هق هق افتاده بود، گفت: «پدر! پدر! مهر بانم! شما چرا به جنگ می روید?!»
— آه دخترم! من به جنگ نمی روم! می روم جلوی شان را بگیرم تا به باغم وارد نشوند!
— آه پدرجان! پس همین جا بمان!
— نه دخترم! حالا دیگر همه شهر باغ ماست!

فرشته گل سرخ بعد از رفتن پدرش بیش از گذشته به گلها می‌رسید؛ اما آنها مثل سابق با سرعت رشد نمی‌کردند. گاهی به نظر می‌آمد که پژمرده شده‌اند؛ اما فرشته بجای ناامید شدن، بیش از پیش از گلها مواظبت می‌کرد.

بالاخره آنچه باور نکردنی بود اتفاق افتاد. یک روز صبح که فرشته برای رسیدن به گلها آمد، پسر بچه‌ای را که بعد از رفتن پدر در کار باغ به او کمک می‌کرد گریان دید. بجای هر سؤال و جوابی سراسیمه به باغ دوید. از اطراف باغ بوی دود می‌آمد؛ اما گلها سالم به نظر می‌رسیدند. پس چه اتفاقی افتاده بود؟! چه کسی کندوها را آتش زده بود؟! چرا دلش شور می‌زد؟! چرا اینقدر نگران بود؟!

ناگاه گلی زردرنگ را دید که روی خاک افتاده او یاد نگرفته بود فریاد بزند. التماس کردن را هم بلد نبود؛ اما آن روز از ته دل فریادی زد و دو زانو بر خاک نشست و گل را با خارهای فراوانش در آغوش کشید. با لحن ماتم زده‌ای نالید: «گل من، بیدار شو! بیدار شو!» که صدای قاه قاه خنده‌ای شنید.

— می‌گویند تو با یک لبخند، صدتا درخت مرده را زنده می‌کنی و با آوازت بهار را به باغها می‌بری! خوب چرا معطلی زنده اش کن...!

فرشته گل سرخ همانطور که بوته پژمرده را به سینه می‌فشارد گفت: «این گل قبل از لبخند من به میهمانی بهار رفته و در باغ ستاره دوباره شکفته...!»

مرد که خندیدن یادش رفته بود با نفرت و خشونت گفت: «فرشته خانم بلبل زبان حتماً می‌دانند که چه بلایی سر پدرشان آمده؟!»

ناگهان دختر کوچک احساس کرد قلبش هزار تکه شد؛ اما چیزی نگفت؛ حتی آه هم نکشید.

مرد مثل حیوان درنده‌ای غرید: «می‌دانی؟! سربازهایم در همه شهر گلها را لگدمال کرده‌اند!»

فرشته گل سرخ با لحن مصممی گفت: «دوباره سبز می‌شوند!»

— و کندوهای عسل را آتش زده‌اند!

— زنبورهای عسل وقت بهار دوباره کندو می‌سازند!

— من قلم پای بهار را می‌شکنم اگر به اینجا برسد!

— ولی بالهایش را نمی‌توانی بکنی!

— دخترک پُرزبان! زیانت را از حلقه در می‌آورم!

فرشته که صورتش برق می‌زد گفت: «آنوقت با

چشم‌هایم حرف می‌زنم!»

و مرد که از خشم دیوانه شده بود فریاد زد: «چشمت

را در می‌آورم و قلبت را سوراخ می‌کنم!» در این موقع دو

مرد مسلح سر رسیدند و بازوی دخترک را چسبیدند و

زیر لب گفتند: «دستور می‌دهید زندانش کنیم؟!»

مرد که نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. نعره زد:

«می‌خواهم او را بکشم! همین جا! همین جا!»

و فرشته گل سرخ در حالی که لبخند می‌زد گفت:

«اما تو هرگز نمی‌توانی مرا بکشی!»

— تو پسر عموی خودت را نمی‌شناسی، اگر بگوید

می‌کشم حتماً می‌کشد.

فرشته گل سرخ با خونسردی گفت: «تو هرگز

نمی‌توانی! تا وقتی که این باغ، زیباترین باغ جهان بشود

من در اینجا زندگی خواهم کرد، و بعد از آن در باغ ستاره

دوباره شکفته خواهم شد!»

فردای آنروز وقتی حاکم جدید از خواب بیدار شد در

مقابل پنجره قصر، گل سرخ هفت رنگی را دید. وحشترده

فریاد زد: «گل...! گل...! این گل را بکنید...!»

سربازها از هر طرف بسوی گل هجوم آوردند؛ اما

هیچکدام نتوانستند آنرا از ریشه در بیاورند. عاقبت

حاکم جدید که از دیدن هر روزه گل عاجز شده بود قصر

عمویش را ویران کرد و دستور داد در نقطه دیگری از شهر

که زمین آن مثل بیابان خشک و برهوت بود قصری

بسازند. اما می‌گویند یک شب تابستان وقتی در خواب

بود پیچکی وحشی به دور گردنش پیچید و خفه اش کرد.

پس از آن، مردم قطعه ای از باغ ویران شده را، با

گل سرخ هفت رنگ به پسرک باغبانی دادند که فرشته گل سرخ را کمک می‌کرد.

* * *

قصه مورچه به اینجا که رسید، گل سرخ کوچک از

ته دل آهی کشید و با کف دست اشکهایش را پاک

کرد و با صمیمیت بسیار به مورچه گفت: «آه! ای کاش

این قصه را زودتر برایم تعریف کرده بودی!

— ولی هیچوقت دیر نیست!

— آه! من خیلی پشیمان هستم! خیلی! یعنی

«گل سرخ پیرم مرا می‌بخشد؟!» و بعد با همه وجود

دستانش را رو به آسمان گرفت و گفت: «قول می‌دهم!

قول می‌دهم که این باغ دوباره بهترین و زیباترین باغ

جهان بشود!»

مورچه مثل زنبور بی‌خبر می‌آمد و بی‌خبر می‌رفت و

به همین دلیل بود که دخترک وقتی بخودش آمد و

دنبالش گشت او را پیدا نکرد. اما سر و صدای بعضی از

گلها را که بسختی از جایشان تکان می‌خوردند شنید و

به باغ رفت.

آن روز تا وقت غروب در باغ مشغول بود. خاک را

زیرورو می‌کرد؛ شاخه‌های خشکیده را می‌چید؛ گل‌های

پلاسیده را جمع می‌کرد، و گاهی با اشک، گاهی با

بوسه، گاهی با غلغلک و گاهی هم با لبخند سعی

می کرد گل‌های به خواب رفته را بیدار کند؛ اما نمی شد که نمی شد.

شب زانوی غم به بغل گرفته بود و با ناامیدی به باغش فکر می کرد که باغبان پیر در آغوشش گرفت و با صدای پُر مهر اما لرزانی گفت: «دخترم خسته شده!»

گل سرخ سرش را به سینه پدر چسباند و بغضش شکسته شد: «پدر! پدر! من به درد این گلها نمی خورم! من باغبان بدی هستم! من اصلاً به درد هیچ کاری نمی خورم!»

پدر سر دخترک را بوسید و گفت: «باغبان کم تحملی شده ای، عزیز دلم تو دل گلها را شکسته ای. سلامشان را جواب نداده ای. در سرمای زمستان تنهایشان گذاشته ای! آنوقت توقع داری به آسانی به حالت اول برگردند؟! نه دخترکم تا تو نخندی بهار به این باغ نمی آید!»

گل سرخ که اشکش خشک شده بود با تعجب پرسید: «تا من نخندم?!»

و پدر صورتش را بوسید و گفت: «آره دخترم! با لبخند سَوم تو بهار به این باغ می آید!»

گل سرخ صدای وزوز عسلی را از پشت پنجره شناخت با شتاب خود را از آغوش پدر بیرون کشید و به پشت پنجره دوید. عسلی کجا بود؟ اینور و آنور را نگاه

کرد و آن را ندید. اما آسمان را که پُر از ستاره بود دید. از خودش پرسید: «گل سرخ من در کجای این باغ بزرگ دوباره شکفته است؟! آه! اگر می توانستم یک بار دیگر آن باغ را ببینم!»

زنبور وزوزکنان فرود آمد و گفت: «آنوقت قول می دهی که دوباره بخندی?!»

گل سرخ با شوخی و تعجب پرسید: «ای بدجنس! کجا می روی?!»

زنبور غرغرکنان گفت: «بابا اینجا که باغ نیست! دام عنکبوت است! مگر زنبوری از جانش سیر شده باشد تا این طرفها پیدایش بشود. منم دلم برایت خیلی تنگ شده بود؛ خلاصه دلم مجبورم کرد. خوب حالا اگر قول بدهی بخندی...»

گل سرخ با بی صبری گفت: «قول می دهم! قول می دهم!»

— بابا بگذار حرفم تمام شود! خوب، حالا که اینطور است سر ساعت دوازده می آیم دنبالت!

دختر کوچک با خوشی تکرار کرد: «سر ساعت دوازده!» و از ته دل خندید و بدنبال آن عطر دلپذیری همه باغ را پُر کرد و بمشام گل سرخ رسید. با ناباوری بو کشید و شوق زده به هوا پرید و فریاد زد: «اولین غنچه باز شد!»

این سفر با دفعهٔ پیش خیلی فرق داشت. به نظر می‌آمد زنبور خیلی مهربان شده. گل سرخ که از بال مگس هم سبک تر شده بود، گاه گردن زنبور را می‌چسبید و دوتا بوسه از سرش می‌گرفت و گاه هم پشتش را رها می‌کرد و خودش در کنار او به پرواز در می‌آمد؛ حتی بعضی وقتها از او جلو هم می‌زد؛ تا رسیدند به باغ ستاره.

باغ ستاره به چشم گل سرخ هزاران بار زیباتر از دفعهٔ پیش آمد. هر گل هزاررنگ و هزار پر داشت. گل سرخ آرزو می‌کرد که این شب به اندازهٔ صدسال طول بکشد، تا او بتواند همهٔ گلها را یکی یکی ببیند؛ و زمان هم انگار کش می‌آمد. دخترک از گلی به گل دیگر می‌رفت، از اینهمه زیبایی سرمست می‌شد، اما چشم و دلش دنبال گل دیگری می‌گشت. زنبور هم به اندازهٔ گل سرخ سرخوش و با نشاط بود.

هر چه آنها بیشتر می‌گشتند، شب طولانیتر می‌شد؛ تا اینکه بالاخره اولین گل ستاره پر پر شد. گل سرخ سراسیمه زنبور را صدا کرد و گفت: «یاالله! عجله کن! الان فرصت ما تمام می‌شود و من گل سرخ پیرم را نمی‌بینم!»

زنبور خنده‌ای کرد و گفت: نگران نباش! آن گل ستاره‌ای که تو عطرش را در اولین لحظه دیدار باغ

شنیدی گل سرخ تو بود.

گل سرخ جواب داد: «با این وجود من می‌خواهم آنرا مدت بیشتری ببینم» و بال و پیر زنان به طرف گل سرخ خودش به پرواز درآمد ناگهان نور خیره‌کننده‌ای چشمش را زد. گل سرخ با چشمانی گرد شده به دور و برش خیره مانده بود و پلک نمی‌زد. گل ستاره‌ای داشت شکفته و شکفته تر می‌شد، تا جایی که نور گلبرگهایش نیمی از باغ ستاره را گرفت. دخترک در حالی که غرق تحسین و تماشا بود فرود آمد؛ ولی بی‌آنکه بداند چرا، لبخند زیبایی همهٔ صورتش را روشن کرد. زنبور که دخترک را هرگز به این زیبایی ندیده بود زیر گوشش زمزمه کرد: «این همان گل سرخ توست که با اینهمه شکوه در باغ ستاره دوباره شکفته!»

او با شتاب یک قدم به عقب برداشت و با ادب و عشق فراوان در برابر گل ستاره تعظیمی کرد و گفت: «بانوی عزیز من! دیدار دوباره شما بزرگترین آرزوی من بود!» و وقتی سرش را بلند کرد دید گل زیبا با محبت بسیار به او لبخند می‌زند.

دخترک در این لحظه برای سومین بار با همهٔ وجودش خندید.

* * *

دخترک گل سرخ به باغ خودش برگشت. طولی

نکشید که باغش دوباره زیباترین باغ جهان شد. خورشید با درخشش فراوانش تارهای عنکبوت را جارو کرد و زنبورهای عسل برای ساختن کندو دوباره به باغ روی آوردند. باغ باز هم در چهارفصل سال گل داشت؛ اما چیزی که در همه باغ و همه باغهای جهان بی همتا بود، گل ستاره ای بود که شبها در گوشه ای از باغ می شکفت و نور خیره کننده اش همه جا را روشن می کرد.

می گویند این باغ گل سرخ هنوز در گوشه ای از دنیا وجود دارد و زمستان هم به آن راهی ندارد؛ و درباره همین باغ است که می گویند باغبانش یک شب ستاره ای شد و به آسمان رفت. از بچه ها پرسید آنها بهتر می دانند!

پایان

مهربان چشم

باران می بارید: مهربان چشم مثل همیشه لبه پنجره نشسته بود و به بیرون نگاه می کرد. باد به آرامی چهره و مویش را نوازش می داد و قطره های باران را بر روی دست و صورت و گیسویش می نشانند. دخترک از شوق می لرزید و با خود می گفت: کاش یک پری کوچک بودم، آنوقت سوار قطره های باران می شدم و به همه جا سفر می کردم تا پشت آن کوههای بلند، تا دریاها دور، تا ته ته زمین. آنجا دانه کوچکی را که خوابش برده بود، قلقلک می دادم و بیدار می کردم.

بعد چشمش به کبوتری افتاد. پرنده کنار پنجره همسایه کز کرده بود و از سرما می لرزید. اشک چشمهای مهربان دخترک را پر کرد، با خودش گفت: چقدر تنهاست. کاش دو تا بال داشتم، تا کنار آن پنجره پرواز می کردم و با کبوتر دوست می شدم.

در همین موقع سکوت کوچه، همراه برگهای درخت چنار، زیر قدمهای شتابزده‌ای شکسته شد، چند تا پسر بچه با هیاهو وارد کوچه شدند، پرنده هراسان پرید و مهربان چشم با خشم پنجره را به هم کوفت و آمد گوشه‌ای کز کرد.

مادر بزرگ که در آشپزخانه سرگرم کار بود. با شنیدن این سر و صدا، با عجله به اتاق دوید، با نرمی سر دخترک را از روی زانویش برداشت و در آغوش گرفت، صورت او از اشک خیس بود.

* * *

مادر بزرگ از پنجره به بیرون نگاه کرد، باران می‌بارید، بیاد آورد وقتی دخترک به دنیا آمد، بارش باران قطع نمی‌شد. مادر که باران را دوست داشت، گفت: اسمش را «باران» می‌گذاریم و پدر که به پرنده‌ها عشق می‌ورزید، گفت: من دلم می‌خواهد «پرستو» صدایش کنم، اما مادر بزرگ که از زیبایی چشمهای آبی دخترک تعجب کرده بود گفت: چشمهای آبی مهربانی دارد. انگار از مخمل است. چقدر پر نوازش با آدم حرف می‌زند. مادر چشمهای دخترک را که گاهی مثل چمن، سبز و گاهی مثل دریا آبی و آرام بود با عشق بوسید و گفت: مهربان چشم و پدر خنده کنان تکرار کرد: «مهربان چشم».

چشمهای دخترک روز به روز زیباتر می‌شد. آنقدر که همه را به شگفتی وامی‌داشت. مادر و پدر در کنار فرزندشان احساس خوشبختی و نشاط می‌کردند و بدین ترتیب روزها را پشت سر می‌گذاشتند. دخترک هر روز کلمه‌ای یاد می‌گرفت و با هوش فراوان خود اطرافیان را بیش از پیش متحیر می‌کرد. شیرین‌زبانی او بهانه شادی همه افراد خانواده بود. تا اینکه کم‌کم به آستانه دوسالگی رسید، پدر و مادر برای سفر دوروزه‌ای از شهر بیرون رفتند و مهربان چشم را نزد مادر بزرگ گذاشتند.

مادر بزرگ فردای آن روز، خبر حادثه شوم را دریافت کرد. پدر و مادر دخترک، هر دو از دست رفته بودند. مادر بزرگ یک شبه پیر شد و دخترک که تا لحظاتی قبل پر از شور و آواز بود، یکباره سکوت کرد. مادر بزرگ اوایل فکر می‌کرد، عارضه‌ای است که بعد از چند روز برطرف خواهد شد. اما روزها گذشت و دخترک حتی کلمه‌ای بر زبان نیاورد. آنقدر که دیگر مادر بزرگ به وحشت افتاد. هر چه از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد تا شاید صدایی بکند، حرفی بزند. اما نه، او همچنان خاموش بود و تنها با چشمهای درشت و آرامش که پوشیده از غم بود، به همه چیز نگاه می‌کرد. مدتها گذشت تا مادر بزرگ زبان چشمهای او را یاد گرفت. غیر از مادر بزرگ هیچکس نبود که زبان

بیرون نمی آمد. مدتی به همین حال می گذشت و بعد با مهربانی او را به خواب می سپرد.

مادر بزرگ از دلخوشی مهربان چشم خوشحال بود، اما این همه شور و احساس مادرانه که در وجود او جمع شده بود، شگفت زده و حتی نگرانش می کرد و وقتی هراسان می شد که می دید مهربان چشم مانند مادرش به عروسک مهر می ورزد و آنقدر این شباهت زیاد بود که مادر بزرگ گاهی این دورا با هم اشتباه می گرفت.

* * *

در هر حال روزهای بسیاری گذشت تا اینکه آن نیمه شب رسید. خانه از سکوت پر بود. باد در میان درختان می پیچید و زوزه می کشید، درها بهم کوفته می شد و از دوردست صدای گریه کودک می آمد، که مهربان چشم هراسان از خواب پرید و وحشت زده به گریه افتاد. کورمال کورمال دنبال عروسکش گشت. او را پیدا کرد و محکم در بغل گرفت و بعد گریان او را تکان تکان داد.

مادر بزرگ بیدار شد، رفتار دخترک بکلی او را سردرگم کرده بود، مهربان چشم بی امان زار می زد. عروسک را به سینه می فشرد و بعد به مادر بزرگ نشان می داد و دوباره همان کار را تکرار می کرد. مادر بزرگ چراغ را روشن کرد و در چشمهای وحشت زده دخترک

چشمهای او را بداند، به همین دلیل هر چه بزرگتر می شد تنهاتر می گشت و این تنهایی آرام آرام او را با طبیعت دوست کرد. چشمهای او چمنزار سبزی بود که حیوانات بسیاری را در خود جای می داد، چشمهای آبی آرامش گاهی مانند آسمان، هزاران پرنده را به خود می گرفت و گاهی مانند دریا خانه ماهیهای فراوانی می شد. اما در همه این طبیعت وسیع هیچ انسانی نبود غیر از مادر بزرگ و یک عروسک کوچک.

مادر بزرگ، یک روز که در انبار خانه می گشت، عروسکی یافت که متعلق به کودکی دخترش بود، عروسک شباهت عجیبی به مهربان چشم داشت. مادر بزرگ بیاد آورد که دخترش او را باران می نامید. عروسک را برای مهربان چشم آورد. دختر کوچک از دیدن عروسک آنچنان شاد شد که به جست و خیز پرداخت و عروسک را به سینه اش چسباند. چشمهایش را بوسید و در دل گفت: حتماً دلش می خواهد مثل پرنده ها پرواز کند برای همین اسمش را می گذارم «پرستو» و در دل زمزمه کرد: پرستو کوچولو، پرستو کوچولو.

مهربان چشم عروسک را خیلی دوست داشت و مثل یک مادر کوچک او را تروخشک می کرد. شبها با مهر در آغوشش می گرفت و در دل برایش لالایی می خواند. گاهی حتی لبهایش تکان می خورد اما صدایی از آنها

خیره شد. او چه می‌گفت؟ فریاد می‌زد، مادر بزرگ عروسکم دیگر حرف نمی‌زند. او ساکت شده و دیگر حرف نمی‌زند.

* * *

مادر بزرگ فردا که مهربان چشم را نسبت به عروسکش بی‌اعتنا دید، شب گذشته را بیاد آورد و ناگهان دریافت آن حادثه شوم برای پدر و مادر دخترک درست در چنین شبی اتفاق افتاده بود. هرچه کوشید از مهربان چشم دلجویی کند بیفایده بود. برایش عروسک بزرگتری خرید اما او به عروسک حتی نگاهی هم نینداخت و اصرار مادر بزرگ برای نشان دادن بزرگی و زیبایی عروسک کاملاً بیفایده بود.

پس از آن، سکوت و غم دوباره به خانه برگشت، مادر بزرگ سرگرم کار خود می‌شد و دخترک خاموش و آرام پشت پنجره به تماشا می‌نشست. او همیشه منتظر آمدن کسی بود.

* * *

آن روز مثل همیشه کنار پنجره نشست. به آسمان و به حیاط و حوض خالی نگاه کرد، او نمی‌دانست چه می‌خواهد. بغض گلویش را می‌فشرد، دلش می‌خواست فریاد بزند، مادر بزرگ را صدا کند، اما مادر بزرگ هم در خانه نبود. آفتاب بیرنگی از میان ابرها روی صورت و

لباسش می‌تابید. دلش می‌خواست لباسش را از نور آفتاب هم بتکاند. از همه چیز خسته بود، نزدیک بود سرش را به چهارچوب پنجره بکوبد، که صدایی شنید. صدا از کجا می‌آمد؟ به حیاط و بعد به باغچه نگاه کرد. درون باغچه درخت سیب کهنسالی بود، که برگهای خشکیده‌ای داشت و چند سالی بود که شکوفه نمی‌داد. مادر بزرگ می‌گفت: درخت را باید ابره کرد خشک و بی‌حاصل است. دخترک همانطور که با ناباوری به درخت پیر نگاه می‌کرد، درخت با او به حرف زدند پرداخت. او می‌خواست دوست مهربان چشم باشد. مهربان چشم حیرت زده در دل گفت: دوست من؟ یعنی... یعنی من... من یک دوست خواهم داشت؟! یک دوست. یک دوست؟!!

و بعد از خوشحالی به هوا پرید و از شادی فریاد کشید. درخت هم به نرمی شاخه‌هایش را تکان می‌داد و لبخند می‌زد.

مهربان چشم به حیاط دوید، درخت یکی از شاخه‌هایش را دراز کرد تا او را در آغوش بگیرد، مهربان چشم روی دوپا پرید و از شاخه آن آویزان شد و بنای تاب خوردن را گذاشت و بعد مانند یک بچه گربه چالاک از درخت بالا رفت و روی شاخه کلفتی نشست. مهربان چشم بوسه بزرگی از روی درخت

برداشت. روی شاخه به جست و خیز پرداخت و بعد در حالی که روی شاخه سواری می‌خورد، از میان شاخه‌های درخت به آسمان چشم دوخت. ابرها کنار رفته بودند و خورشید لبخندزنان می‌تابید و دخترک شاخه‌های خشک را اندکی پس و پیش کرد و برای خورشید زیبا بوسه‌ای فرستاد و بعد با چالاکی از درخت آویزان شد و به زیر آمد. آفتاب حیاط را فرش کرده بود. کف آن دراز کشید و به درخت نگاه کرد. لانه پرنده‌گان خالی بود اما درخت با مهربانی در مقابل باد از آن مواظبت می‌کرد.

مهربان چشم دریافت، درخت هم مانند او پرنده‌گان را دوست دارد و از دوری آنها رنج می‌برد. چشمهای درشتش را به درخت دوخت و در دل زمزمه کرد: «وقتی برفها آب شدند و درختها شکوفه دادند پرنده‌ها پیش تو برمی‌گردند. حتماً برمی‌گردند».

دخترک گوشش را به لب باغچه چسباند، از آن دور صدایی می‌آمد، که شبیه جاری شدن آب بود. یا باز شدن یک گل درشت ستاره در آسمان. او این آوازا را دوست داشت.

* * *

دوستی مهربان چشم با درخت پیر، دوباره شادی را به قلب دخترک و مادر بزرگش بازآورد. فردای آن روز

مادر بزرگ به درخواست دخترک حوض را پر از آب کرد و به او قول داد که: «وقتی بهار آمد باغچه را پر از بنفشه می‌کنم، بوته‌های گل سرخ می‌کارم و ده تا ماهی قرمز و طلائی در آب حوض می‌اندازم».

دخترک اصرار می‌کرد الآن، الآن. مادر بزرگ که از شادی به وجد آمده بود، دستی بر گونه‌های تازه رنگ گرفته دخترک می‌کشید و می‌گفت: «الآن هوا سرد است. تو راضی هستی ماهیها از سرما بمیرند و گلها خشک شوند؟» دل کوچک دخترک راضی به رنج هیچکس نمی‌شد چه رسد به گلها و ماهیها. اما بعد از آن روز با انگشتهای کوچکش روزها را می‌شمرد او می‌دانست بهار امسال برای او و درخت با همه سالها فرق دارد.

* * *

هوا روز به روز سردتر می‌شد و آن سال یکی از سردترین سالهایی بود که مادر بزرگ بخاطر داشت. رفتن مهربان چشم به حیاط او را نگران می‌کرد، اما دلش نمی‌آمد جلوی رفتن او را بگیرد. یک روز صبح دخترک زودتر از همیشه بیدار شد و با شتاب به حیاط دوید، او می‌خواست خوابی را که دیده برای درخت تعریف کند.

سوز عجیبی می‌وزید و تن دخترک کوچک را می‌لرزاند. خورشید بی‌حال و افسرده پشت ابرها نشسته بود

و با بی حوصلگی دهن دره می‌کرد. درخت هم انگار سرما خورده بود. گوشه باغچه کز کرده بود و می‌لرزید. مهربان چشم هم حالش خوب نبود و دندانهایش از سرما بهم می‌خورد و قدرت حرف زدن نداشت. با درخت خداحافظی کرد و با بیحالی خودش را به اتاق رساند. مادر بزرگ وقتی دختر کوچولو را دید با اندکی سرزنش گفت: «با برف خودت را مریض کردی، دیگر نمی‌گذارم به حیاط بروی». و با اصرار او را خواباند.

مهربان چشم با سستی دراز کشید و چشمهایش را بست. وقتی مادر بزرگ لحاف را روی سرش می‌کشید، دلش پیش درخت بود. الآن چه می‌کند، خودم فهمیدم سرماخورده، اصلاً به حرفهایم گوش نداد، کاش مادر بزرگ برایش بخاری می‌برد، و خوابش برد.

لحظاتی بعد آسمان گرفته و ابری شد. نزدیکهای ظهر برف گرفت و بعد تندتر و تندتر شد. مادر بزرگ او را بیدار کرد. بخار ملایم غذا در هوا می‌پیچید و به صورتش می‌خورد. عطر غذا همه جا را پر کرده بود اما او میلی به غذا نداشت.

هوا هنوز تاریک نشده بود که دوباره بیدار شد، از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. هنوز برف می‌بارید. سرشاخه‌های درخت و آشیانه پرنده‌ها، زیر برف پنهان و پنهان‌تر می‌شدند. وقتی روز تمام شد، تب کرد. بنظرش

می‌آمد درختش برای همیشه زیر برفها خوابیده و دیگر بیدار نمی‌شود. هراسان از خواب پرید و در دل گفت: «نه! وقتی بهار آمد درخت من پُر از شکوفه می‌شود.» و دوباره بخواب رفت و دوباره همان کابوس هولناک را دید و وحشت زده از خواب پرید.

آن شب برای او شب سختی بود، تب شدیدی داشت. مادر بزرگ بالای سرش نشست و دستمال روی پیشانی‌اش را عوض می‌کرد، نیمه شب بود که پیرزن کنار او خوابش برد.

باد به سختی می‌وزید. پنجره‌ها می‌لرزیدند و برف کولاک می‌کرد. از دور صدای عوی سگی می‌آمد و در میان باد گم می‌شد که ناگهان در اتاق بهم کوفته شد.

دخترک از خواب پرید، مادر بزرگ هم بیدار شد. تن دختر از شدت تب می‌سوخت. مادر بزرگ چراغ را روشن کرد، دستمال دیگری روی پیشانی او گذاشت. مهربان چشم، چشم در چشم مادر بزرگ دوخته بود. او چه می‌خواست بگوید، پیرزن هرگز این همه اضطراب را در چشمهای نوه کوچکش ندیده بود، او می‌گفت صدای ناله درخت را می‌شنوم، صدای ناله!

مادر بزرگ به آرامی سرش را نوازش کرد و در دل گفت: «طفلک معصوم، حتماً خوابی دیده». سعی کرد

او را بخواباند، دخترک نیم خیز شد و با همان اضطراب به مادر بزرگ خیره شد، اما مادر بزرگ دوباره کوشید او را بخواباند. مهربان چشم خودش را از دست مادر بزرگ خلاص کرد تا بطرف پنجره برود که یکباره سکندری خورد و با سر به زمین افتاد.

دخترک همان دم از حال رفت و نشنید که صدای هولناکی از حیاط بلند شد. مادر بزرگ بی اختیار بطرف پنجره رفت و درخت پیر را دید که بر کف حیاط افتاده است.

* * *

روزها به گُندی می گذشتند و مهربان چشم خیال خوب شدن نداشت. پزشکها بی آنکه علت بیماری او را بدانند از خوب شدنش ناامید شده بودند.

تا اینکه یک شب خواب عجیبی دید: او در خواب، لباس سپیدی پوشیده و باوقار بسوی درخت می رود، وقتی به حیاط می رسد باد شدیدی می وزد و او را به زمین می اندازد. در همین موقع صدای هولناکی برمی خیزد، او سر بلند می کند و می بیند درختش شکسته است. با سر به کف حیاط می افتد و بخواب می رود. مدتی در خواب می ماند و سپس با دستهای نوازشگری بیدار می شود. می بیند خورشید به رویش تابیده و همه جا را عطر گل و شکوفه پر کرده است، سرش را برمی گرداند بهار زیبا را

در کنار خود می بیند که جامه ای صورتی پوشیده و تاج گلی از شکوفه بر سر گذاشته است. نیم خیز می شود و دست در گردن بهار می اندازد و می گوید درختم درختم درختم را نجات بده. بهار لبخندی می زند و لباس رنگارنگی را که برای دخترک آورده برتنش می کند، مهربان چشم بلند می شود، دیگر حیاطشان مثل گذشته نیست. آنجا یک جنگل سرسبز شده و حوض آب یک رودخانه پرخروش گشته و در سرتاسر جنگل جریان دارد. دخترک با آن لباس زیبا و شکوهمند، این طرف و آن طرف می رود و سراغ درخت خودش را می گیرد، آنقدر می گردد تا به شب می رسد. نور مهتاب شب جنگل را نقره ای می کند. همه جا روشن است و ستاره ها در آسمان چشمک می زنند. مهربان چشم بیاد مادر بزرگ می افتد. با خودش می گوید، خوبست برایش یک ستاره درشت ببرم و بعد از درخت خشکی بالا می رود و روی بلندترین شاخه آن می نشیند و دامن بلندش را روی تنها درخت خشک جنگل رها می کند. سرگرم نگاه کردن به آسمان است که ستاره ای به دامنش می افتد. دست دراز می کند آن را بردارد، که پرنده ای زیبا می شود و به آسمان پر می کشد. می خواهد دنبال پرنده بپرد که دامنش به درخت گیر می کند و کسی او را به نام می خواند، دخترک این صدا را می شناسد. باشوق برمی گردد و درختش را می یابد که پر

از شکوفه شده است.

* * *

مهربان چشم وقتی برخاست، احساس آرامش عجیبی می‌کرد. با خودش لبخند می‌زد و به درخت پرشکوه می‌اندیشید که صدایی شنید، از پشت پنجره می‌آمد. مدتها بود که از رختخوابش تکان نخورده بود. اما آن شب بلند شد، مادر بزرگ در خواب بود و برف هنوز می‌بارید. پنجره را گشود، برف با سوز به درون اتاق هجوم آورد. می‌خواست پنجره را ببندد که ناله‌ای شنید. پرنده کوچکی روی لبه پنجره نشسته بود و با چشمهای براقش به او التماس می‌کرد. پرنده را برداشت و بطرف بخاری آمد. مادر بزرگ بیدار شد، نمی‌دانست خواب می‌بیند یا بیدار است. از میان پنجره باز طوفانی از برف به داخل اتاق می‌آمد و مهربان چشم کنار بخاری نشسته بود. حیرت زده گفت: مهربان چشم!

مهربان چشم در میان تاریکی پرنده کوچکی را که می‌لرزید به مادر بزرگ نشان داد و خود را به بخاری نزدیکتر کرد. پسرزن از وحشت زبانش خشک شده بود، می‌ترسید دخترک دیوانه شده باشد. با قدمهای نامطمئن بطرف پنجره رفت. چراغ را روشن کرد و نزدیک او آمد. دخترک باز هم همان نگاه مخملی آبی را داشت. مادر بزرگ مبهوت به صورتش خیره شد. اثر زردی

بیماری از گونه‌های او کاملاً پاک شده بود و از صورتش سرخی و گرما احساس می‌شد. مادر بزرگ با چشمهای گرد شده با لحن کشداری گفت: معجزه، معجزه...!

* * *

دوستی مهربان چشم با «برفی» روز به روز بیشتر می‌شد، آنقدر که مادر بزرگ را، هم خوشحال می‌کرد و هم نگران. دوتا دوست کوچک زبان همدیگر را می‌فهمیدند و از حرف زدن با هم خسته نمی‌شدند. تا اینکه زمستان کم کم به آخر رسید مهربان چشم می‌دانست چه بلایی به سر درختش آمده اما نمی‌خواست باور کند. به همین دلیل از کنج اتاق تکان نمی‌خورد و این یک گوشه نشستن خسته اش می‌کرد.

یک روز وقتی بیدار شد و خورشید را پشت پنجره دید، از رختخواب بیرون پرید و با شتاب به حیاط رفت. برفها آب شده بودند و درخت هنوز گوشه حیاط افتاده بود. بغض گلایش را گرفت، با نوازش دستی به روی درخت کشید و فکری از خاطرش گذشت. فکرش را به مادر بزرگ گفت. از چوب درخت مهربانش یک قفس بزرگ زیبا بسازد؛ اما از این موضوع پرنده چیزی نباید بداند و مادر بزرگ به دخترش قول داد.

* * *

کار بکنندی پیش می‌رفت، اما دختر کوچک ناامید

نمی‌شد. گاهی چکش به دستش می‌خورد و گاه میخ در انگشتش فرو می‌رفت، اما اینها اهمیتی نداشت او می‌خواست برای پرنده‌اش قشنگترین قفس دنیا را بسازد. وقتی در سرتاسر شهر همه درختها جوانه زدند و همه برفها آب شدند و بوی بهار همه جا را پُر کرد، قفس «برفی» زیبا هم تمام شد. دخترک که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، آن را برداشت. با غرور برانداز کرد، چرخ‌های دور خود زد و به آفاق دوید.

برفی صدای پای او را می‌شناخت. به محض شنیدن به طرفش می‌پرید و روی شانه‌اش می‌نشست اما آن روز بی‌اعتنا به دخترک سردربال خود فرو برد، و به نقطه نامعلومی نگاه می‌کرد. مهربان چشم که طاقت چنین بی‌مهری را از طرف پرنده نداشت، آن را با خشم به زمین کوبید و بطرف پرنده دوید و او را در آغوش گرفت و در دل گفت: «چرا، چرا با من قهری، من که کار بدی نکرده‌ام». برفی به چشمهای مهربان چشم خیره شد. دخترک منظور او را دریافت. او می‌گفت: «بزودی بهار از راه می‌رسد و من باید پرواز کنم. من آرزو دارم جنگلهای سرسبز و آسمان آبی، دشتهای باز و گسترده، و شبهای پرستاره را ببینم. برای خودم روی بلندترین درخت جنگل آشیانه بسازم. صبح تا شب در جنگل آواز بخوانم».

مهربان چشم همینطور که اشک می‌ریخت، در دل ناله کرد: «بروی؟ بروی؟ کجا؟! اگر بروی من تنهای تنها می‌شوم. من، من می‌میرم». و بعد از گریه به هق هق افتاد.

برفی خیلی دلش برای او سوخت. سرش را میان بالهایش پنهان کرد و چیزی نگفت. مهربان چشم دلش نمی‌آمد او را آزاد نکند، اما اگر آزاد می‌کرد، پرنده می‌رفت و او دیگر دوستی نداشت و تنهای تنها می‌شد. دستهایش می‌لرزید و قلبش با شدت می‌تپید. اما دلش نمی‌خواست پرنده را رنج بدهد. با دل شکسته گفت: «برفی»، «برفی» تا فردا صبر کن.

شب دخترک خوابش نمی‌برد، دیگر چه کسی برای او از جنگل و از سرزمینهای دور دور قصه می‌گفت. دیگر چه کسی با او حرف می‌زد پس باز هم او تنها می‌شد؟ کم کم خوابش برد. باز همان جنگل را دید و همان آسمان پرستاره را. این بار هم ستاره‌ای به دامنش افتاد. دست کرد ستاره را بردارد، که پرنده‌ای شد، اما به هوا نپرید. مهربان چشم پرنده را با اشتیاق در آغوش کشید و گفت، تو برفی من هستی. بگو که دیگر پرواز نمی‌کنی. پرنده که زیباتر و بزرگتر از برفی بود به آواز گفت: من پرنده توهستم، من برفی نیستم. مگر آواز من را نشنیده‌ای؟ وقتی آوازهای شاد می‌خوانم و تو به رقص در

می آیی و هر وقت غصه دارم تورنجور و اندوهگین می شوی، من همیشه، همه جا، همراه تو هستم با تو آواز می خوانم و تو با بالهای من پرواز می کنی، من پرنده خود خود تو هستم و برای همیشه پیش تو می مانم.

مهربان چشم، در حالی که پرنده زیبا را در دستش می فشرد با پشت نرم او چشمهای شکوهمندش را که از اشک خیس بود، پاک کرد و گفت: «تو کجایی، تو کجا بودی؟»

پرنده سرش را به سینه دخترک چسباند و گفت: «من اینجا زندگی می کنم و هر جا بروم تو را با خود می برم و هرگز تنهایت نمی گذارم.» و پرید و دخترک را با خود برد.

* * *

صبح وقتی خورشید رشته های طلایی نورش را بر سر و روی دخترک پاشید، او بیدار شد. آواز پرنده اش همه اتاق را پر کرده بود. او هرگز دور و بر خود را این همه زیبا ندیده بود. رنگ همه چیز برفی شده بود، دوان دوان بطرف آشپزخانه رفت، مادر بزرگ مشغول کار بود. با خودش گفت، چقدر زیبا و دوست داشتنی است. تا مادر بزرگ به طرفش آمد از گردنش آویخت و صورت مهربانش را غرقه بوسه کرد. و سپس جست و خیزکنان بطرف پرنده کوچک رفت. پرنده را به سینه فشرد و در

چشمهای پرنده نگاه کرد. او فریاد می زد: «مژده، مژده، تو پرواز می کنی، پرواز...» و بعد ماجرای خواب دیشب را برای او بازگو کرد پرنده که از خوشحالی سرمست شده بود، خودش را از آغوش دخترک بیرون آورد و معلق زنان از این سوی اتاق به آن سو رفت و بعد بالهایش را تند و تند بهم زد و مشغول آواز خواندن شد. دخترک یکبار دیگر او را برداشت، روی سرش گذاشت و مشغول چرخ زدن در اتاق شد. مادر بزرگ هم از شادی می خندید اما نمی دانست در دل نوه کوچکش چه اتفاقی افتاده است.

* * *

شب بود، مادر بزرگ در خواب عمیقی فرو رفته بود. مهربان چشم کنار پنجره نشسته بود و برفی را در آغوش می فشرد هر دو هیجان زده و چشم براه به آسمان نگاه می کردند، که دوتا ابر بزرگ از راه آمدند و بهم خوردند در میان رعد و برق دو پرنده بزرگ ظاهر شدند. برفی در حالی که سر از پا نمی شناخت، بالهایش را بهم کوفت و فریاد زد: «آمدند، آمدند، اینها پدر و مادر من هستند.» مهربان چشم در حالی که مبهوت به دو پرنده بزرگ نگاه می کرد، یک قدم به عقب برداشت، «برفی» فریاد زد: «یا الله وقتش شد باید بپرم.» دخترک سر پرنده را بوسید و با مهربانی در دل زمزمه کرد: «من و مادر بزرگ همیشه منتظریم برگردی...»

آن روز پرنده مهربان چشم زیباتر از خوش آوازترین پرنده های دنیا آواز می خواند. آواز او از خانه گذشت به گوش درختها رسید، بهار آن را برداشت و در همه شهر گرداند و بعد از آنجا دورتر برد، تا پشت کوهها، آن سوی دریاها صدا به جنگلهای انبوه رسید و در شهر پرنده گان پیچید. «برفی» زودتر از همه، آواز پرنده مهربان چشم را شناخت.

* * *

پنجره باز بود و نسیم ملایمی می وزید و عطر گلها را پراکنده می کرد. «مهربان چشم» با ولع این هوای دلپذیر را فرو می داد که سرو صدای آشنایی او را به خود آورد. چه می دید؟! روی لبه پنجره، لب دیوارها، کنار حوض، کف حیاط، روی درختهای کوچک، حتی پشت بام همسایه ها هزاران هزار پرنده نشسته بودند و مشغول آوازخوانی بودند که به دیدن او یکباره ساکت شدند.

«برفی» بال زنان جلو آمد، مهربان چشم که از شوق به گریه افتاده بود، پرنده را در آغوش گرفت اما قبل از آنکه چیزی بگوید «برفی» گفت: «ما آواز پرنده تورا شنیدیم. همه پرنده ها، حتی درختها و گلها می گویند هرگز آواز به این زیبایی نشنیده اند. همه می دانند درخت تو دوباره سبز شده.» در این موقع یکی از پرنده ها از لب دیوار پرید و بال زنان بطرف مهربان چشم آمد و با صدای

«برفی» در آخرین لحظه یکی از پرهایش را با نوک کند و به مهربان چشم داد و مهربان چشم او را به هوا پرتاب کرد...

* * *

وقتی «برفی» پرواز کرد، طولی نکشید که بهار از راه رسید. او برای اولین بار بود که بهار را می فهمید، مادر بزرگ همان طور که قول داده بود، حوض را از ماهی پر کرد و در باغچه، بنفشه کاشت و قفس برفی را به پیشنهاد مهربان چشم لب دیوار آویزان کرد تا هر پرنده ای خواست روی آن آشیانه بسازد.

و همه اینها، مهربان چشم را خوشحال می کرد. او دیگر مثل گذشته از رفتن به کوچه همراه مادر بزرگ وحشت نداشت. هر چند، کسی نبود که با او حرف بزند، اما باز هم او از دیدن دیگران حتی بچه ها که بازی می کردند لذت می برد؛ اما هنوز هم در خانه ماندن و مشغول بودن به باغچه و گلها را بیش از هر کاری دوست داشت. مادر بزرگ هم به اندازه او به باغچه علاقه داشت. یک روز که سرگرم رسیدن به گلها و چیدن علفها بود، چشمش به گوشه ای از باغچه افتاد که سبز سبز شده بود. نفس زنان به اتاق رفت و نوه اش را به حیاط آورد و شوق زده گفت: «بین، بین دخترم! درخت سیب سبز شده، دوباره سبز شده.»

کلفتی گفت: «یاالله برفی دیر می شود... معطل چی هستی؟»

برفی با مهربانی گفت: «صبر کن» و بعد رو کرد به مهربان چشم و ادامه داد: «بین دوست خوبم ما، ما در شهر خودمان یک جشن بزرگ داریم، برای آمدن بهار و شکفتن گلها و هزاران جوجه ای که تا چند ساعت دیگر از تخم بیرون می آیند و... برای سبزی درخت تو.»
آمده ایم تا پرنده خوش آواز تو را هم همراه ببریم اجازه می دهی؟... زود برمی گردد.

مهربان چشم که از شادی سر از پانمی شناخت فریاد کشید: «پرنده من؟! البته!»

اما مهربان چشم این بار با زبانش حرف می زد. فریاد او آنقدر ناگهانی بود که همه پرنده ها از شنیدن او یک دفعه پریدند «برفی» که به اندازه همه پرنده ها حیرت کرده بود از دستهای دخترک بیرون آمد و روی شان اش نشست و با شگفتی گفت: «تو مثل همه بچه ها حرف می زنی؟!»

مهربان چشم که از شوق می لرزید تکرار کرد: «من، من!»

همه پرنده ها به اندازه برفی و مهربان چشم خوشحال بودند و پرنده دخترک خوشترین آوازا را می خواند که پرندگان دسته جمعی پریدند و آواز پرنده را در همه جا

پخش کردند.

مادر بزرگ وقتی رسید که پرندگان دور می شدند و مهربان چشم برایشان دست تکان می داد و فریاد می کشید:

«خداحافظ پرنده های زیبا. خداحافظ برفی، خداحافظ.»

مادر بزرگ مثل خواب زده ها با دودلی صدا کرد: «مهربان چشم!»

مهربان چشم در حالی که اشکهای شوقش را با پشت دست پاک می کرد، خودش را به آغوش مادر بزرگ انداخت و فریاد کشید: «مادر جان پرنده ام، پرنده خودم پرواز کرد، آزادش کردم. آزاد، آزاد.»

مادر بزرگ، دخترک را در آغوش لرزانش فشرد، می خواست کلمه ای بگوید، حرفی بزند؛ اما اشک مجالش نمی داد.

* * *

بعد از ظهر مهربان چشم مشغول آب دادن به گلها بود که سروصدای بچه ها را از کوچه شنید. چقدر دلش می خواست با آنها حرف بزند، بازی کند، اما نمی دانست چرا خجالت می کشد. آب پاشی را رها کرد، آب به آرامی در میان گلها راهش را باز کرد. بوته گل سرخ یک غنچه سرخ و کوچک داشت. دخترک

غنچه را در دست گرفت و به صدای بچه‌ها گوش داد. انگشتهایش می‌لرزید و قلبش شدت می‌تپید. چند لحظه پشت در ایستاد و بعد در را باز کرد. بچه‌ها آنقدر سرگرم بازی بودند که او را ندیدند. گوشه‌ای ایستاد و با تردید به آنها چشم دوخت، در همین موقع یکی فریاد زد: «بچه‌ها... آنجا را...»

دخترک که بیش از حد خجالت کشیده بود، خود را به دیوار چسباند. بچه‌ها بطور ناگهانی ساکت شدند و با شک و حتی اندکی ترس به طرفش آمدند. مهربان چشم می‌خواست فرار کند؛ اما نرفت. بچه‌ها مثل اینکه به افسانه‌ای گوش می‌دهند؛ متحیر دوره‌اش کردند.

مهربان چشم می‌خواست چیزی بگوید، لبخندی بزند، اما نمی‌توانست. دست و پایش را کاملاً گم کرده بود. یکی از بچه‌ها دوسه قدم به جلو گذاشت و آب دهانش را قورت داد و گفت: «تو، توچه جوری با این همه پرنده دوست شدی؟»

مهربان چشم گفت: «شما که پرنده‌ها را ندیدید...!»

بچه‌ها با هم تکرار کردند: «همه دیدیم، همه دیدند. خیلی زیاد بودند. همه آسمان را پُر کرده بودند.» مهربان چشم آرامش خود را بدست آورده بود، نگاه مخملی و پرنوازش خود را به همه بچه‌ها دوخت. لبخندی

زد و روی پله در خانه نشست، بچه‌ها گردش حلقه زدند. ساعتی بعد که مادر بزرگ از غیبت او نگران شده بود، به کوچه آمد و با کمال تعجب دید، بچه‌ها با چشمهای حیرت زده و دهان باز به او گوش می‌دهند. مادر بزرگ خنده‌ای کرد و در را بست. هیچکس متوجه آمدن و رفتن او نشد.

پایان